

روابط انسانی

در مرکز زندگی ما، مسئله‌ی روابط انسانی ما قرار دارد: به محض اینکه از آن آگاه می‌شویم، یعنی به محض اینکه به عنوان مسئله‌ای روشن، و نه همچون دردی مبهم، بر ما حضور می‌یابد، شروع به جست و جوی اثراتش و بازسازی تاریخ بلند تمامی زندگانی مان می‌کنیم.

در کودکی بیش از هر چیز چشمانی خیره به جهان بزرگ‌ترها داریم؛ تاریخ و پر رمز و راز برای مان. این دنیا به نظرمان بی معنا می‌رسد. چون از کلماتی که بزرگ‌ترها بین خود مبادله می‌کنند هیچ سر در نمی‌آوریم. نه معنای تصمیمات و اعمال‌شان را می‌فهمیم و نه علل تغییر خلق‌شان را و خشم‌های ناگهانی‌شان را. کلماتی را که بزرگ‌ترها بین خود مبادله می‌کنند نمی‌فهمیم و برای مان جذابیتی ندارند. حتی بی‌نهایت غمگین مان می‌کنند. اما تصمیمات‌شان درباره‌ی جریان زندگی روزانه‌مان، درباره‌ی بدخلقی‌هایی که ناهار و شام را زهر می‌کند، به هم کوبیدن ناگهانی در و انفجار صدا در شب، برای مان جالب است. فهمیده‌ایم که هر آن، از تبادل

کلمات آرام، می‌تواند توفانی ناگهانی برپا شود. با سر و صدای به هم کوبیدن در و اشیاء پرتاب شده. ما پریشان حال، کم‌ترین تغییر غیر عادی را در صداهایی که صحبت می‌کنند زیر نظر می‌گیریم. اتفاق می‌افتد که تنهاسیم و غرق در یک بازی و ناگهان آن صداهای خشم‌آگین در خانه بلند می‌شود. بی‌اراده به بازی ادامه می‌دهیم. به فرو کردن سنگ‌ها و علف‌ها بر توده‌ای خاک تا تپه‌ای درست کنیم: اما در ضمن، آن تپه برای مان هیچ اهمیتی ندارد. احساس می‌کنیم مادامی که آرامش به خانه بازنگشته است نمی‌توانیم شاد باشیم. درها به هم کوبیده می‌شود و ما از جا می‌جهیم. کلمات خشمگینانه از اتاقی به اتاق دیگر سرازیر می‌شود؛ کلماتی برای ما غیر قابل درک. نه سعی می‌کنیم درک‌شان کنیم و نه دلایل مبهمی که آن‌ها را باعث شده است کشف کنیم. به طور مغشوشی فکر می‌کنیم که باید با دلایل وحشتناکی مرتبط باشد: تمامی رمز و راز غیر قابل درک بزرگ‌ترها روی ما سنگینی می‌کند و بسیاری اوقات، روابط ما را با دنیای هم‌نوعان مان، با کودکان، بغرنج می‌کند. بسیاری اوقات، دوستی در کنار ماست که برای بازی آمده است. با او تپه‌ای می‌سازیم. و به هم کوبیده شدن در، به ما می‌فهماند که آرامش به پایان رسیده است. از خجالت سرخ می‌شویم و تظاهر می‌کنیم که حواس مان حسابی متوجه تپه است. سعی می‌کنیم توجه دوست مان را از آن صداهای وحشی که در خانه طنین می‌افکند پرت کنیم. با دست‌هایی که یکباره لخت و خسته شده است به دقت چوب‌های کوچکی را در آن توده‌ی خاک فرو می‌کنیم. کاملاً مطمئنیم که در خانه‌ی دوست مان هرگز دعوایی برپا نمی‌شود. هرگز کلمات وحشی فریاد کشیده نمی‌شود. در خانه‌ی دوست مان، همه مؤدب و آرام‌اند. جنگ و دعوا، ویژگی خجالت‌آور خانه‌ی ماست. بعد یک روز با آرامش خاطر کشف خواهیم کرد که در خانه‌ی دوست مان هم به همان طریقه‌ی خانه‌ی ما دعوا برپا می‌شود. شاید در همه‌ی خانه‌های روی زمین دعوا برپا می‌شود. کلماتی را که

بزرگ‌ترها مبادله می‌کنند، وقتی برای مان قابل درک است، که دیگر به نوجوانی پا گذاشته‌ایم. قابل درک اما بی‌اهمیت برای مان. چون که برای مان بی‌تفاوت شده است که در خانه، آرامش حاکم باشد یا نباشد. حالا می‌توانیم موضوع دعوای خانوادگی را تعقیب کنیم و مسیر و مدتش را پیش‌بینی کنیم. و دیگر از آن نمی‌هراسیم. درها به هم کوبیده می‌شود و از جا نمی‌جهیم. خانه، دیگر برای ما آن چیزی که قبلاً بوده است نیست. دیگر آن نقطه‌ای نیست که از آن جا تمامی باقی جهان را نگاه می‌کردیم. مکانی است که از سر اتفاق در آن جا غذا می‌خوریم و سکونت داریم: با عجله غذا می‌خوریم در حالی که یک گوش مان را می‌سپاریم به حرف‌های بزرگ‌ترها. حرف‌هایی که برای مان قابل درک است. اما به نظرمان بیهوده می‌آید. غذا می‌خوریم و با عجله به اتاق مان می‌گریزیم تا همه‌ی آن حرف‌های بیهوده را نشنویم. و حتی وقتی که بزرگ‌ترهای دور و بر ما دعوا می‌کنند و روزها و روزها با هم قهرند می‌توانیم خیلی خوشحال باشیم. آنچه که برای ما مهم است، دیگر بین دیوارهای خانه مان اتفاق نمی‌افتد؛ بلکه در بیرون؛ در خیابان و در مدرسه. اگر در مدرسه، بچه‌های دیگر کمی به ما بی‌اعتنایی می‌کنند، احساس می‌کنیم نمی‌توانیم شاد باشیم. هر کاری می‌کنیم تا خود را از این بی‌اعتنایی نجات دهیم: هر کاری می‌کنیم. شعرهایی خنده‌دار می‌سراییم تا دوستان مان خوش‌شان بیاید و با اخم‌های خنده‌داری که بعداً مایه خجالت مان خواهد شد برای شان می‌خوانیم. کلماتی غیر معمول جمع می‌آوریم تا کسی ستایش مان کند. تمام روز به شکار کلمات غیر معمول، بین کتاب‌ها و فرهنگ لغاتی که در خانه داریم می‌رویم و بعد که به نظرمان می‌رسد بین دوستان مان لباس زرق و برق دار و شیک رایج شده است، ما خلاف اراده‌ی مادرمان تلاش می‌کنیم در لباس‌های بی‌پیرایه مان، چیزیکی زرق و برق دار و مبتذل اضافه کنیم. به طور مبهمی احساس می‌کنیم اگر به ما بی‌اعتنایی می‌کنند، به خاطر کم‌رویی ماست. چه کسی می‌داند، شاید آن

لحظه‌ی دور، زمانی که با دوست‌مان تپه می‌ساختیم و درها به هم کوبیده می‌شد و صداهای وحشی طنین می‌انداخت و خجالت، گونه‌های‌مان را می‌سوزاند، آن لحظه شاید در ما ریشه‌ی خجالت را دوانده است: و فکر می‌کنیم بهای آن را - برای رهایی‌مان از کم‌رویی و برای آموختن این که مقابل روی دیگران، با همان دلیری و سبکبالی هنگام تنهایی، قدم بزنیم - باید با تمام زندگی‌مان پردازیم. کم‌رویی ما گویی سنگین‌ترین سد کسب علاقه و پذیرش جهانی است. و گرسنه و تشنه‌ی این پذیرش هستیم. در تخیلات تنهایی‌مان، خود را می‌بینیم که پیرزندان سوار بر اسب، شهرها را در می‌نوردیم؛ در میان جمعیتی که برای‌مان دست می‌زند و تشویق‌مان می‌کند.

در خانه، آن بزرگ‌ترها را که برای سال‌های سال با معماهای مبهم‌شان بر شانه‌های ما فشار آورده‌اند، ما حالا با بی‌حرمتی عمیق، با سکوت و چهره‌ی نفوذ ناپذیرمان تنبیه‌شان می‌کنیم. ما را برای سال‌های سال با معمای‌شان وسوسه کرده‌اند و ما حالا با قرار دادن معمای‌مان و چهره‌ی نفوذناپذیر و خموش‌مان و چشمانی از سنگ، پیش روی‌شان از آن‌ها انتقام می‌گیریم. و حتی انتقام بی‌اعتنایی‌هایی را که دوستان‌مان نسبت به ما روا می‌دارند، از بزرگ‌ترهای خانه خودمان می‌گیریم. آن بی‌اعتنایی‌ها انگار که نه تنها شخص خودمان را، بلکه تمامی خانواده‌مان، شرایط اجتماعی، اسباب و اثاثیه و وسایل خانه‌مان و آداب و رسوم والدین‌مان را هم دربر می‌گیرد. چند به چند خشم‌هایی در خانه منفجر می‌شود. شاید حالا به خاطر ما و به خاطر چهره‌ی سنگی ماست: گردبادی از کلمات خشن بر ما هجوم می‌آورد. درها به هم کوبیده می‌شود. اما از جا نمی‌جهیم. درها حالا به خاطر ما به هم کوبیده می‌شود. علیه ما که بی‌حرکت پشت میز مقاومت می‌کنیم؛ با خنده‌ای پر غرور. کمی بعد تنها در اتاق‌مان، آن خنده‌ی پر غرور، یک باره ذوب خواهد شد و به‌های‌های گریه خواهیم افتاد. در حالی

درباره‌ی تنهایی مان و درباره‌ی عدم درک دیگران نسبت به خود به خیال فرو می‌رویم و لذتی عجیب در سرازیر شدن اشک‌های سوزان مان و خفه کردن حق‌مان در بالش احساس خواهیم کرد. آن وقت مادرمان سر می‌رسد. از دیدن اشک‌های مان متأثر می‌شود. به ما پیشنهاد می‌کند برویم بستنی بخوریم و یا به سینما برویم. با چشمانی سرخ و متورم اما همچنان با چهره‌ای سنگی و نفوذناپذیر می‌نشینیم کنار مادرمان پشت میز یک کافه و ذره ذره بستنی می‌خوریم: و تمام اطراف مان انبوهی از مردم که به نظر آرام و سبک‌بال می‌آیند در حرکت‌اند. در حالی که ما، ما افسرده‌ترین، تلخ‌ترین و نفرت‌انگیزترین روی زمینیم.

چه کسانی‌اند دیگران و کی هستیم ما؟ از خود می‌پرسیم. گاهی تمام بعدازظهر را تنها در اتاق مان می‌مانیم؛ با اندیشیدن. با احساس گنگی از سرگیجه، از خود می‌پرسیم آیا دیگران واقعاً وجود دارند یا ما آنان را خلق کرده‌ایم. به خود می‌گوییم شاید در غیبت مان، دیگرانی وجود نداشته باشند و با وزش بادی ناپدید شوند و به طور معجزه‌آسایی به محض آنکه نگاه‌شان می‌کنیم یک باره سر از خاک برآورند. اگر یک روز برای مان اتفاق بیفتد که ناگهان سر برگردانیم و هیچ چیز و هیچ کس را نبینیم، حیرت‌زده نخواهیم شد؟ بنابراین به خود می‌گوییم دلیلی ندارد که از بی‌اعتنایی دیگران، دیگرانی که شاید وجود ندارند این همه غمگین شویم. در حالی که غرق این افکار سرگیجه‌آوریم، مادرمان می‌آید تا پیشنهاد کند برویم بستنی بخوریم. و آن وقت به طور توصیف‌ناپذیری خود را شاد احساس می‌کنیم. بی‌اندازه شاد؛ برای آن بستنی‌ای که کمی بعد خواهیم خورد. و از خود می‌پرسیم: عجیب است چنین شادی‌ای در ما، برای خوردن یک بستنی. برای ما که این چنین بزرگ‌سالیم در افکار سرگیجه‌آورمان و این چنین گمگشته در دنیای اوهام. پیشنهاد مادرمان را می‌پذیریم. اما خوب دقت می‌کنیم نشانش ندهیم که از این پیشنهاد خیلی خوشحالیم: بال‌های مهر و موم شده، با او به طرف

کافه راه می‌افتیم.

همیشه در حالی که به خود می‌گوییم دیگران شاید وجود ندارند و ما هستیم که می‌آفرینیم‌شان، به طور توصیف‌ناپذیری به رنج بردن از بی‌اعتنایی‌هایی که همشاگردی‌های مان به ما روا می‌دارند، به خاطر بی‌ظرافتی و بی‌لطفی شخص خودمان، که به قضاوت خجالت‌آورمان، لایقش هستیم، ادامه می‌دهیم. وقتی دیگران با ما صحبت می‌کنند، دل‌مان می‌خواهد صورت‌مان را با دو دست بپوشانیم. چرا که صورت‌مان به نظرمان زشت و بد شکل می‌آید. و با وجود این، همیشه خیال می‌پروریم که کسی عاشق ما شود. ما را در حالی که با مادرمان در کافه بستنی می‌خوریم ببینید و پنهانی تا خانه تعقیب‌مان کند و نامه‌ای عاشقانه برای مان بنویسد. منتظر این نامه می‌مانیم؛ هر روز. و عمیقاً متعجب می‌شویم از این که هنوز دریافتش نکرده‌ایم. برخی از جملاتش را از حفظیم. بسیاری اوقات در درون‌مان زمزمه‌شان می‌کنیم. وقتی که این نامه برسد، درواقع، راز بزرگی خارج از خانه خواهیم داشت. داستانی پنهان که همه‌اش خارج از خانه شکل خواهد گرفت. چرا که اکنون باید به خود اعتراف کنیم که راز ما، چیز حقیری است. آن چیزی را که پشت پیشانی سنگین مان هنگام بوسه‌ی شبانه به والدین مان ارایه می‌دهیم، چیز بسیار ناچیزی است. پس از آن بوسه، با عجله به اتاق‌مان می‌دویم. در حالی که والدین مان سئوال‌های مشکوکی درباره‌ی ما با هم نجوا می‌کنند.

صبح به مدرسه می‌رویم. با نگرانی به چهره‌مان در آینه خیره می‌شویم. چهره‌مان ظرافت مخملین دوران کودکی را از دست داده است. بنابراین ما با حسرت به دوران کودکی فکر می‌کنیم. به هنگامی که تپه‌های خاکی می‌ساختیم و تنها درد ما، دعوا در خانه بود. اکنون در خانه، دیگر دعوا نمی‌شود. برادران بزرگ‌ترمان رفته‌اند برای خودشان زندگی کنند. والدین مان پیرتر و آرام‌تر شده‌اند. اما خانه، دیگر برای مان مهم نیست. به

طرف مدرسه راه می‌افتیم؛ تنها در مه. وقتی کودک بودیم، مادرمان تا مدرسه همراهی مان می‌کرد و بعد دنبال مان می‌آمد. حالا در مه تنها هستیم و به طور وحشتناکی مسئول آنچه که انجام می‌دهیم.

خدا گفته است ممنوعت را همان قدر که خودت را دوست می‌داری دوست بدار. این به نظرمان عجیب است. خدا چیز عجیبی گفته است. به انسان چیز غیر قابل انجامی را تحمیل کرده است. چطور ممنوع مان را دوست بداریم که به ما بی‌اعتنایی می‌کند و نمی‌گذارد دوستش بداریم؟ و چطور خودمان را که این چنین بی‌ارزش، سنگین و غمگین هستیم دوست بداریم؟ چطور ممنوع مان را که شاید وجود ندارد و توده‌ای سایه است دوست بداریم؟ در حالی که خدا، ما را آفریده است. ما را تنها؛ و گذاشته است روی زمینی که فقط یک سایه است. تنها و برای تعذیه‌ی افکار سرگیجه‌آورمان.

از کودکی به خدا ایمان آورده‌ایم. اما حالا به خود می‌گوییم که شاید وجود ندارد. یا اینکه وجود دارد و ما اصلاً برایش مهم نیستیم چون که ما را در این وضعیت ناگوار قرار داده است و بنابراین مثل این است که برای ما وجود نداشته باشد. اما سر میز از خوردن غذایی که دوست داریم سر باز می‌زنیم و شب را روی قالیچه اتاق مان دراز می‌کشیم تا خودمان را تحقیر کنیم و به خاطر افکار نفرت‌انگیزمان خودمان را تنبیه کنیم تا خدا دوستمان بدارد.

اما پس از گذراندن شبی تمام روی کف زمین، با اعضای دردناک و لرزه‌های طولانی از سرما و خواب، فکر می‌کنیم خدا وجود ندارد. خدا وجود ندارد چون که نمی‌توانست این دنیای عجیب را خلق کند. دنیایی هیولایی. طرح پیچیده‌ای که موجودی انسانی، صبحگاه در مه، بین خانه‌های بسیار بلند مسکونی ممنوع قدم می‌زند. ممنوعی که ما را دوست ندارد. دوست داشتنش محال است. و آن نژاد هیولایی، توصیف‌ناپذیر - که از

جنس مخالف ماست - مجهز به نیروی وحشتناک اعمال خوبی یا بدی بر ما، مجهز به قدرت وحشتناک پنهانش بر ما، به هممنوع تعلق دارد. آیا ما هرگز خواهیم توانست این نژاد متفاوت را دوست بداریم؟ ما که این چنین توسط همجنسان خود مورد بی‌اعتنایی قرار گرفته‌ایم و این چنین غم‌انگیز و به درد نخور، این چنین غیر قابل تحمل و دست و پا چلفتی در هر کاری ارزیابی شده‌ایم؟

بعد یک روز اتفاق می‌افتد که محبوب‌ترین، ستوده‌ترین هم‌مدرسه‌ای بین همه، شاگرد اول کلاس، یک باره با ما رابطه‌ی دوستی برقرار می‌کند. چه اتفاقی افتاده است نمی‌دانیم. چشمان آبی‌اش را یک باره متوجه ما کرده است. یک روز تا خانه همراهی مان کرده و شروع کرده است به ستودن مان. بعد از ظهر برای انجام تکلیف پیش ما می‌آید. دفترچه ارزشمند شاگرد اول کلاس را که با جوهر آبی و خط زیبای شکسته نوشته شده است در دستان مان داریم. از تکلیفش که تماماً بی‌اشتباه است می‌توانیم رونویسی کنیم. چنین شادی‌ای چگونه نصیب ما شده است؟ چگونه این دوست را که این چنین با همه پر غرور است و به سختی می‌شود نزدیکش شد به دست آورده‌ایم؟ اکنون بین دیوارهای اتاق مان قدم می‌زند. در حالی که در کنار ما، انبوه موهای زرد مایل به قرمز را تکان می‌دهد. در حالی که نیم‌رخ گیرای پر از کک و مک‌های سرخ‌گونش را به اشیای قابل توجه اتاق مان متمایل می‌کند. به نظرمان می‌آید که حیوانی کمیاب از نواحی گرمسیری آمده است و به طور معجزه‌آسایی بین دیوارهای خانه ما اهلی شده است. در اتاق مان قدم می‌زند و منشاء اشیاء را از ما می‌پرسد. چند کتاب از ما به عاریت می‌گیرد. با ما عصرانه می‌خورد. با ما هسته‌های آلو را روی تراس تف می‌کند. ما که از همه بی‌اعتنایی دیده‌ایم، توسط دست نیافتنی‌ترین، توسط نامنتظرترین دوست انتخاب شده‌ایم. برای اینکه از همنشینی با ما کسل نشود و برای همیشه ترک مان نکند، به گونه‌ای دست‌پاچه با او صحبت

می‌کنیم. هر آن چه از کلمات نامعمول، از فیلم و از ورزش می‌دانیم بیرون می‌ریزیم. تنها که می‌شویم به طور سیری‌ناپذیر، هجاهای نام زیبای خوش‌آهنگش را تکرار می‌کنیم. و هزاران گفت و گو با او را برای فردا تدارک می‌بینیم. دیوانه از شادی، کاملاً مشابه خودمان تجسمش می‌کنیم. فردا سعی می‌کنیم تمام آن گفت و گوهایی را که فکر کرده‌ایم، با او در میان بگذاریم. همه چیز را از خودمان برایش تعریف می‌کنیم. حتی شک‌های سرگیجه‌آوری که نه انسان‌ها وجود دارند و نه اشیاء. او متحیر نگاه‌مان می‌کند. لبخند می‌زند. کمی سربه‌سرمان می‌گذارد. آنگاه متوجه می‌شویم که اشتباه کرده‌ایم. که از این موضوع نمی‌شود با او صحبت کرد. دوباره حرف‌های معمولی و ورزش را از سر می‌گیریم.

ضمناً در مدرسه، وضعیت ما یک باره عوض شده است. همه، حالا که می‌بینند توسط محبوب‌ترین دوست، بسیار ستوده شده‌ایم، شروع به ستایش‌مان می‌کنند. حالا شعرهای خنده‌آور را که نوشته‌ایم و می‌خوانیم، با دست زدن و فریاد مورد استقبال قرار می‌گیرد. صدای‌مان را که اوایل بین قیل و قال نمی‌توانستیم به گوش کسی برسانیم، حالا وقتی که صحبت می‌کنیم، همه برای گوش دادن سکوت می‌کنند. حالا سئوال‌هایی از ما می‌کنند. زیر بغل‌مان را می‌گیرند. در کارهایی که کم‌تر کار آزموده‌ایم کمک‌مان می‌کنند؛ در ورزش و در تکالیفی که بلد نیستیم انجام‌شان دهیم. دنیا دیگر همچون طرحی هیولایی به نظرمان نمی‌آید. بلکه جزیره‌ی کوچک ساده و خندانی است پر از دوستان. به خاطر چنین تغییر خوش‌یمنی در سرنوشت‌مان، از خدا تشکر نمی‌کنیم. چون که حالا به خدا فکر نمی‌کنیم. به نظرمان فکر کردن به چیزی که همشکل دوستان شاد اطراف ما، جاری بودن روان و شاد صبح‌ها، جملات خنده‌داری که گفته‌ایم و به خنده انداخته است نباشد، غیر ممکن است. و چهره‌ی خودمان در آینه، دیگر چیزی افسرده و بد شکل نیست. چهره‌ای است که دوستان‌مان هر صبح با گشاده‌رویی سلامش

می‌کنند. با این چنین تأیید شدنی توسط دوستی دوستان هم جنس مان، با وحشتی کم‌تر نگاه به نژاد دیگر می‌اندازیم. به آدم‌هایی متفاوت از جنس ما. کم‌کم به نظرمان می‌رسد که به آسانی خواهیم توانست از این نژاد متفاوت چشم‌پوشیم. حتی بدون تأیید آن شاد باشیم. تقریباً آرزو می‌کنیم تمامی زندگانی مان را بین این دوستان مدرسه بگذرانیم. جملات خنده‌دار بگوییم و آن‌ها را بخندانیم.

بعد کم‌کم در میان جمع این دوستان، کسی را کشف می‌کنیم که به طور خاصی از بودن با ما خوشحال است و متوجه می‌شویم که بی‌نهایت حرف‌ها با او داریم. شاگرد اول کلاس نیست. چندان محبوب همه نیست. لباس‌های زرق و برق‌دار نمی‌پوشد. بلکه لباس‌هایش از پارچه‌ای معمولی است. شبیه‌همانی که مادرمان برای مان انتخاب می‌کند. و در حال قدم‌زدن با او به طرف خانه، متوجه می‌شویم که کفش‌هایش شبیه کفش‌های ماست. کلفت و ساده. نه زرق و برق‌دار و سبک، مثل مال دوستان دیگر. خندان، توجهش را به این موضوع جلب می‌کنیم. کم‌کم کشف می‌کنیم که در خانه‌ی او همان عادات خانه‌ی ما وجود دارد: که او اغلب حمام می‌کند و مادرش اجازه‌ی رفتن به فیلم‌های عاشقانه را نمی‌دهد. همان‌طور که مادر ما اجازه نمی‌دهد. کسی است مثل ما: کسی است با همان شرایط اجتماعی ما. دیگر از مصاحبت با شاگرد اول کلاس که همچنان بعدها به دیدن مان می‌آید کلافه شده‌ایم. دیگر از تکرار حرف‌های پیش‌پا افتاده کلافه شده‌ایم و مباحثی را که برای مان جالب است و تردیدهای مان را درباره‌ی هستی، به طور ناشایستی بر سر و کول شاگرد اول کلاس می‌ریزیم. آن چنان ناشایست و بی‌پروا و با غرور، که شاگرد اول کلاس خوب متوجه نمی‌شود. اما شرمگین لب‌خند می‌زند. روی لب‌های شاگرد اول کلاس لب‌خندی شرمگین و با حیا می‌بینیم. می‌ترسد ما را از دست بدهد. دیگر مسحور آن چشمان آبی‌اش نیستیم. اکنون در کنار شاگرد اول کلاس به چشمان گردِ فندق‌رنگ

دوست دیگر تمایل داریم: و شاگرد اول کلاس متوجه موضوع می شود و رنج می برد و ما از رنجاندنش لذت می بریم. بنابراین ما هم قادر هستیم کسی را برنجانیم.

با دوست تازه مان که چشمان گردی دارد، شاگرد اول کلاس و دوستان دیگر را - این چنین پر سر و صدا و عامیانه، با همه ی آن حرف های پیش پا افتاده که همیشه تکرار می کنند - تحقیر می کنیم. ما حالا می خواهیم بسیار برتر باشیم. با دوست تازه مان، مردم و چیزها را از نقطه نظر برتری و عامیانه بودن مورد ارزیابی قرار می دهیم. کشف می کنیم که برای مدت طولانی دوست بودن، برتری است. با ترک همه ی آن چیزهای زرق و برق دار و مجللی که پذیرفته بودیم، مادرمان نفس راحتی می کشد. در لباس پوشیدن همچون رفتار و عادات به دنبال سادگی کودکانه ای می گردیم. بعد از ظهرهای فوق العاده ای را با دوست تازه می گذرانیم. دیگر تشنه ی حرف زدن و گوش کردن نیستیم. از دوستی کوتاه مدت مان با شاگرد اول کلاس، که آمد و شد را با او قطع کرده ایم به فکر فرو می رویم. بودن با شاگرد اول کلاس آن چنان پر زحمت بود که سر آخر، درد را در عضلات صورت مان به خاطر خنده های مصنوعی و سوزشی در پلک ها و خارش را در پوست احساس می کردیم. تظاهر به بدجنسی، قورت دادن اعتماد، انتخاب مداوم کلمات مان، آن مختصری که می توانست متوجه شاگرد اول کلاس باشد، سخت بود. بودن با دوست تازه موهبتی است. نه چیزی برای تظاهر کردن داریم نه برای قورت دادن و کلمات مان را آزاد می گذاریم جریان یابد. حتی تردیدهای سرگیجه آورمان را در رابطه با هستی برایش فاش می کنیم. و آن وقت متحیر، برای مان تعریف می کند که او هم همان تردیدها را دارد. می پرسیم: «اما تو وجود داری؟» و او قسم می خورد که وجود دارد و بی نهایت خوشحالیم.

با دوست مان افسوس می خوریم که همجنسیم. اگر از جنس متفاوت

بودیم با هم ازدواج می کردیم تا بتوانیم همیشه باهم باشیم. از هم نه ترس داریم، نه خجالت و نه وحشت. اما این طوری سایه‌ای بر زندگی مان باقی می ماند که حتی می تواند شاد هم باشد: ندانستن اینکه روزی، کسی از جنس دیگر ممکن است عاشق مان شود. اشخاص جنس دیگر در کنارمان قدم می زنند. در حال رد شدن، خودشان را به ما می ساینند. شاید افکاری دارند یا طرح هایی درباره‌ی ما که هرگز نخواهیم فهمید. سرنوشت ما را در دست دارند؛ شادی ما را. بین آنها شاید شخصی است که به درد ما می خورد و می تواند عاشق مان باشد و ما هم می توانیم عاشق باشیم: شخص مناسب مان. اما کجاست؟ چگونه می شود شناختش و چگونه در انبوه مردم شهر، خودمان را بشناسانیم؟ آیا در آن خانه‌ی شهر، در آن نقطه‌ی زمین، شخص مناسب مان زندگی می کند؟ در همه چیز شبیه ما؛ آماده برای پاسخ دادن به سؤال ما؛ تا بی نهایت آماده‌ی گوش دادن به ما؛ بدون خسته شدن؛ خندیدن به معایب ما و تمام عمر زندگی کردن با چهره‌ی ما؟ چه حرف هایی باید بزنیم تا بین هزاران نفر ما را بشناسد؟ چگونه باید لباس بپوشیم در آن مکان هایی که باید برویم تا با او برخورد کنیم؟

با افکاری مغشوش، در حضور آدم های جنس مخالف مان از شرمی بی حد رنج می بریم و می ترسیم از اینکه یکی از آنها آن شخص مناسب مان باشد و ممکن است با یک کلمه از دستش بدهیم. مدتی مدید به تمام کلمات، قبل از بیان شان فکر می کنیم و با عجله و صدایی خفه بیان شان می کنیم. ترس به ما نگاهی تیز و حرکت های کوچک خشکی می دهد. متوجه این موضوع می شویم. اما به خود می گوئیم شخصی که برای ما مناسب است باید ما را بشناسد. حتی آن حرکت های خشک و آن صدای خفه را. اگر نشان ندهد که متوجه ماست، به این خاطر است که آن شخص مناسب نیست. شخص مناسب، ما را خواهد شناخت و بین هزاران نفر انتخاب مان خواهد کرد. منتظر آن شخص مناسب می مانیم. هر صبح که از

خواب بیدار می شویم به خود می گوئیم که امروز ممکن است ملاقات انجام شود. لباس می پوشیم و با دقت فراوان موهای مان را شانه می زنیم و بر میل به بیرون رفتن با بارانی کهنه و کفش هایی از شکل افتاده غلبه می کنیم. شخص مناسب را ممکن است در کُنج خیابان یافت. هزاران هزار بار خود را در مقابل شخص مناسب مان می پنداریم: قلب مان با آوای یک نام، انحنای یک بینی یا یک لبخند، پر آشوب می تپد. فقط به این خاطر که در درون مان یک باره مصمم شده ایم که آن بینی، آن نام و آن لبخند از آن کسی باشد که برای ما ساخته شده است. یک اتومبیل با چرخ های زرد و یک خانم پیر، ما را به شدت سرخ می کند. چون که می پنداریم اتومبیل و مادر آن شخص مناسب است. اتومبیلی که با آن به ماه غسل خواهیم رفت و مادری که باید دعای مان کند. یک باره متوجه می شویم که در اشتباهیم. آن شخص، مناسب نبود و کاملاً برای مان بی تفاوت است و از این موضوع ناراحت نمی شویم. چون که وقت ناراحت شدن نداریم. یک باره آن اتومبیل با چرخ های زرد، آن نام و آن لبخند رنگ می بازند و بین هزاران موضوع بیهوده که زندگی ما را احاطه کرده است سرنگون می شوند. اما وقت ناراحت شدن نداریم. در شرف سفر برای بیلاق هستیم و کاملاً مطمئنیم که در بیلاق به آن شخص مناسب برخورد خواهیم خورد. بی ناراحتی، از دوست مان، با چشمان گرد، جدا می شویم. انگار مطمئنیم که قطار ما را پیش شخص مناسب خواهد برد. و آن دوست از جانب خود از همان موضوع برای خود مطمئن است. چه کسی می داند که چرا یک باره مطمئنیم که شخص مناسب در بیلاق تابستانی ملاقات می شود. ماه های طولانی تابستان می گذرند؛ غمگین و در تنهایی. برای دوست مان نامه هایی طولانی می نویسم. برای تسلی دل خود مان از ملاقات انجام نشده، به استقبال قضاوت های مساعد درباره ی خود از جانب آشنایان قدیمی خانواده و یا از جانب خویشاوندان قدیمی می رویم و آن ها را برای دوست مان می نویسیم. او هم از جانب خود نامه های مشابهی می نویسد. با

قضایات‌های مساعد درباره‌ی استعداد و زیبایی‌اش از جانب خویشاوندان قدیمی. در پاییز باید برای خود اعتراف کنیم که چیز فوق‌العاده‌ای اتفاق نیفتاد. اما مایوس نیستیم. پاییز است. با شور و شادی و لذت، آن دوست و دیگر دوستان را می‌یابیم. خود را شادمان در پاییز می‌افکنیم. شخص مناسب شاید در گوشه‌ی خیابان منتظر ماست.

بعد کم‌کم از دوستان جدا می‌شویم. تقریباً او را خسته کننده (بورژوا) می‌یابیم. همه‌اش وسواس برتری و ظرافت دارد. ما حالا می‌خواهیم فقیر باشیم. متوجه گروهی از دوستان فقیر می‌شویم. هر روز با غرور به خانه‌ی نه چندان گرم آنان می‌رویم. حالا بارانی کهنه‌مان را با غرور می‌پوشیم. همیشه روی برخورد با شخص مناسب حساب می‌کنیم. اما باید بارانی کهنه‌مان را دوست داشته باشد. باید کفش‌های از شکل افتاده‌مان را دوست داشته باشد. سیگار ارزان قیمت‌مان را هم. دست‌های قرمز و عریان‌مان را هم. بارانی کهنه‌مان را می‌پوشیم. طرف‌های شب در طول خانه‌های حومه‌ی شهر تنها قدم می‌زنیم. حومه‌ی شهر را کشف کرده‌ایم و علایم می‌کده‌های کوچک کنار رودخانه را. می‌ایستیم مجذوب در مقابل برخی مغازه‌ها که پیراهن‌های بلند صورتی و لباس کار کارگران و شورت‌هایی به رنگ شیر قهوه آویزان کرده‌اند. در مقابل ویتروینی که کارت پستال قدیمی و گیره‌های کهنه‌ی مو در آن خاک می‌خورند مسحور می‌شویم. هر آن چه را که کهنه، غبارآلود و کم‌بها است دوست داریم. در شهر به شکار چیزهای کم‌بها و غبارآلود می‌رویم. در ضمن، باران تندی روی بارانی کهنه‌مان - که آب را از خود عبور می‌دهد - و روی سر لخت‌مان می‌بارد. ما چتر نداریم. اگر با چتر خارج شویم، خودمان را می‌کشیم. نه چتر داریم، نه کلاه، نه دستکش، نه پول برای سوار شدن تراموا. تمام آن چیزی که در جیب داریم، یک روسری کثیف است. چند سیگار له شده و کبریت‌های آشپزخانه.

ناگهان به خود گفته‌ایم که فقرا، ممنوع‌اند. فقرا ممنوع‌اند که نیاز به محبت دارند. عبور فقرا را در اطراف‌مان زیر نظر می‌گیریم. فرصت همراهی کردن گدایی پیر را که باید از خیابان عبور کند می‌فهمیم و دادن بازوی‌مان را به پیرزنی که در چاله‌ای غلتیده است. با کم‌رویی، موهای کثیف کودکانی را که در کوچه‌ها بازی می‌کنند با سر انگشتان نوازش می‌کنیم. خیس باران به خانه برمی‌گردیم. سرما زده و ظفرمند. ما فقیر نیستیم. شب را روی نیمکتی در باغ عمومی نمی‌گذرانیم. سوپی بد رنگ را در تابه‌ای حلبی نمی‌خوریم. فقیر نیستیم. اما فقط از سر اتفاق: فردا فقیرترین خواهیم بود.

در ضمن، دوستی که آمد و شد را با او قطع کرده‌ایم به خاطر ما رنج می‌برد. همان‌طور که شاگرد اول کلاس وقتی که آمد و شد را با او قطع کردیم رنج برد. ما این را می‌فهمیم. اما از این بابت پشیمان نیستیم. حتی از آن، نوعی لذت گنگ احساس می‌کنیم. چون وقتی کسی به خاطر ما رنج می‌برد، نشانه‌ی آن است که در دست‌های‌مان قدرت رنجاندن داریم: مایی که زمانی خود را این‌گونه ضعیف و بی‌معنا احساس می‌کردیم. دچار شک نمی‌شویم که شاید بی‌انصاف و پلید هستیم. چون دچار شک نمی‌شویم که حتی آن دوست‌مان ممنوع باشد و حتی فکر نمی‌کنیم که والدین‌مان هم ممنوع باشند. فقرا ممنوع‌اند. والدین‌مان را هنگامی که سر میز نورانی، غذاهای لذیذ می‌خورند، عبوس نگاه می‌کنیم. حتی ما هم آن غذاهای لذیذ را می‌خوریم. اما فکر می‌کنیم که از سر اتفاق است. برای مدتی بسیار کوتاه همچنان چنین خواهد بود. مدتی بعد چیزی جز کمی نان بدرنگ و تابه‌ای حلبی نخواهیم داشت.

یک روز آن شخص مناسب را ملاقات می‌کنیم. بی‌تفاوت می‌مانیم. چون که او را نشناخته‌ایم. با شخص مناسب در خیابان‌های حومه‌ی شهر قدم می‌زنیم. کم‌کم هر روز عادت می‌کنیم با هم قدم بزنیم. گاهی پریشان حال از خود می‌پرسیم نکند با شخص مناسب قدم نمی‌زنیم: اما فکر

می‌کنیم که نه. بسیار آرامیم. زمین و آسمان تغییر نکرده‌اند. دقایق و ساعات به آرامی در جریان‌اند؛ بدون تپش عمیقی در قلب‌مان. ما بارهای بار اشتباه کرده‌ایم. خود را در حضور شخص مناسب پنداشته‌ایم. اما او نبوده است. و در حضور آن اشخاص مناسب دروغین، دچار چنان هیاهوی پرشوری می‌شویم که تقریباً دیگر توان فکر کردن برای مان باقی نمی‌ماند. خود را انگار در مرکز سرزمینی آتش گرفته می‌یابیم: درختان، خانه‌ها و اشیای پیرامون ما می‌سوزند. و بعد یک باره آتش خاموش می‌شوند و چیزی جز خاکستری ولرم بر جای نمی‌ماند. در پس ما سرزمین‌های آتش گرفته آن چنان بسیارند که حتی نمی‌توانیم آن‌ها را بشماریم. حالا هیچ چیز در اطراف مان نمی‌سوزد. برای هفته‌ها و ماه‌ها با شخص مناسب روز را می‌گذرانیم. بی‌آنکه بدانیم. فقط گاهی، وقتی که تنها می‌شویم به این شخص فکر می‌کنیم. به انحنای لب‌هایش، و به برخی حرکات و زیر و بم صدایش. وقتی به آن‌ها فکر می‌کنیم قلب‌مان را به تپش کوچکی وا می‌داریم. اما متوجه تپشی این چنین کوچک و گنگ نمی‌شویم. موضوع عجیب این‌که با این شخص همواره احساس می‌کنیم بسیار خوب و در آرامشیم. با خاطری آسوده؛ با پیشانی‌ای که سال‌های سال اخم بر آن بوده است، اما یک باره گشاده شده است. و هرگز از صحبت کردن، و گوش دادن خسته نمی‌شویم. متوجه می‌شویم که هرگز با هیچ موجود انسانی رابطه‌ای این چنین نداشته‌ایم. تمام موجودات انسانی پس از مدت کمی به نظرمان بسیار بی‌آزار، بسیار ساده و کوچک می‌رسیدند. این شخص در حالی که در کنار ما گام برمی‌دارد، با گام‌های متفاوت از گام‌های ما، با نیم‌رخ جدی‌اش، دارای اراده‌ای بی‌نهایت در خوبی یا بدی به ماست. با وجود این، ما بی‌نهایت آرامیم.

و خانه‌مان را ترک می‌کنیم و می‌رویم با این شخص برای همیشه زندگی کنیم. نه به این خاطر که متقاعد شده‌ایم که شخص مناسب است.

برعکس اصلاً متقاعد نشده‌ایم و همیشه شک داریم که شخص واقعی مناسب، خدا می‌داند در کجای شهر، خودش را برای ما پنهان کرده است. اما میل نداریم بدانیم کجا پنهان شده است. احساس می‌کنیم که دیگر حرفی برای گفتن با او نداریم. چون که همه چیز را به این شخص شاید نامناسب که حالا با او زندگی می‌کنیم می‌گوییم. و خوب و بد زندگی مان را از این شخص و با او دریافت کنیم. گاهی بین ما و این شخص تضادهای شدیدی روی می‌دهد. اما این صلح بی‌نهایتی که در ماست از بین نمی‌رود. پس از سال‌های بسیار، فقط پس از سال‌های بسیار، پس از اینکه بین ما و این شخص، تور درهم تنیده‌ای از عادات، خاطرات و تضادهای شدید بافته شد، آنگاه خواهیم فهمید که به واقع برای ما شخص مناسب بوده است و دیگری را تحمل نمی‌کردیم و فقط از او می‌توانیم تمامی آن چیزی را که برای قلب ما ضروری است بخواهیم.

حالا در خانه‌ی جدیدی که آمده‌ایم زندگی کنیم و مال ماست، دیگر نمی‌خواهیم فقیر باشیم. حتی کمی از فقر می‌ترسیم. احساس علاقه‌ی عجیبی می‌کنیم به اشیایی که در اطراف ماست؛ برای یک میز یا برای یک فرش. مایی که همیشه جوهر را روی فرش‌های والدین مان می‌ریختیم، این علاقه‌ی تازه به یک فرش کمی نگران مان می‌کند. کمی از آن خجالت می‌کشیم. هنوز هم گاهی برای قدم زدن به خیابان‌های حومه‌ی شهر می‌رویم. اما موقع بازگشت به خانه، کفش‌های گل‌آلودمان را با دقت روی کفش پاک‌کن تمیز می‌کنیم. و احساس لذت تازه‌ای از نشستن در خانه را تجربه می‌کنیم؛ زیر چراغ با پنجره‌های چوبی باز، مشرف به شهر تاریک. دیگر میل چندانی به دوستان نداریم. چون که تمام افکارمان را برای شخصی که با ما زندگی می‌کند، هنگامی که به اتفاق هم پشت میز نور تابیده بر آن، سوپ می‌خوریم تعریف می‌کنیم. به نظرمان دیگر ارزشش را ندارد چیزی را برای دیگران تعریف کنیم.

بچه‌هایی برای مان به دنیا می‌آیند و در ما ترس از فقر رشد می‌کند. حتی در ما بی‌نهایت ترس از هر خطری محتمل یا ناراحتی‌ای که بتواند به فرزندان مان و به جسم میرای‌شان ضربه بزند رشد می‌کند. همان جسم ما، همان بدن مایی که هرگز در گذشته شکننده و میرای‌شان احساس نکرده بودیم و آماده بودیم تا به مصاف پیش‌بینی نشده‌ترین حوادث بشتابیم. همیشه آماده‌ی سفر به دورترین اماکن، بین جذامیان و آدمخواران بودیم. در مقابل جنگ، بیماری‌های همه‌گیر یا فجایع کیهانی کاملاً بی‌تفاوت بودیم. نمی‌دانستیم که در جان مان ترس بسیار و شکنندگی بسیار وجود دارد. هرگز شک نکرده بودیم که بتوانیم این چنین با زنجیری از ترس و حساسیتی عذاب‌آور به زندگی وابسته باشیم. گام‌های ما چقدر محکم و آزاد بود؛ وقتی که تنها گام برمی‌داشتیم؛ بی‌پایان، در شهر. خانواده‌ها را با ترحم نگاه می‌کردیم: پدرها را و مادرها را در گذری آرام آرام با کالسکه‌های بچه‌ها؛ روز یکشنبه در خیابان‌های درختی. و به نظرمان چیزی کسل‌کننده و غم‌انگیز می‌رسید. حالا ما یکی از همین خانواده‌هایم؛ آرام آرام در خیابان‌های درختی، در حال راه بردن کالسکه. غمگین نیستیم. بلکه شاید خوشحالیم. اما خوشحالی‌ای که باورش در وحشت از دست دادنش هر آن، برای همیشه، برای مان سخت است. بچه‌ای را که در کالسکه راه می‌بریم بسیار کوچک است؛ بسیار ضعیف. عشقی که ما را به او متصل می‌کند بسیار دردآور است؛ بسیار وحشتناک. از وزش باد می‌هراسیم؛ از ابری در آسمان. آیا باران نخواهد بارید؟ ما که بسیار باران خورده‌ایم، با سری عریان و پاهایی در چاله‌های آب! حالا یک چتر داریم. و حتی دوست داریم در خانه، در حال یک جا چتری داشته باشیم. عجیب‌ترین آرزوهایی را که هرگز فکرش را هم نمی‌کردیم؛ موقعی که تنها و آزاد به شهر می‌رفتیم؛ اما حالا عارض مان می‌شود. دل مان یک جا چتری می‌خواهد و چند جالباسی، چند ملافه، چند حوله، یک اجاق روستایی، یک یخچال. دیگر حومه‌ی شهر را نمی‌گردیم. به

خیابان‌های درختی می‌رویم؛ بین خانه‌های روستایی و باغ‌ها. مواظبیم که آدم‌های خیلی کثیف و فقیر به بچه‌های مان نزدیک نشوند؛ از ترس شپش و بیماری. گداها را می‌رانیم. به بچه‌های مان به طریقی آن چنان دردناک، آن چنان وحشت‌زده عشق می‌ورزیم که به نظرمان هرگز ممنوع دیگری نداشته‌ایم و هرگز نخواهیم داشت. هنوز به حضور فرزندان مان روی زمین چندان عادت نکرده‌ایم. هنوز برای حضورشان در زندگی مان متحیر و منقلبیم. دیگر دوستانی نداریم. یا حتی به آن معدود دوستانی که داریم، اگر بچه‌مان حالش خوب نیست با نفرت فکر می‌کنیم. به نظرمان که تقصیر آن‌هاست. چون که در مصاحبت با آن‌ها حواس مان از آن موجود یگانه پرت شده است. حساسیتی عذاب‌آور. دیگر دلخوشی‌ای نداریم. دلخوشی‌ای داشتیم با شغلی مورد پسند. و حالا به محض اینکه به آن‌ها دل می‌سپاریم، فوراً احساس گناه می‌کنیم. با عجله به آن حساسیت عذاب‌آور یگانه برمی‌گردیم. یک روز آفتابی، یک چشم‌انداز سبز فقط این معنی را برای ما می‌دهد که بچه‌مان می‌تواند در آفتاب برنزه شود یا در چمن بازی کند. ما برای خودمان اختیار هر لذت و یا نظاره‌ای را از دست داده‌ایم. بر هر چیز نگاهی مشکوک و هیجان‌زده می‌اندازیم. نگاه می‌کنیم که میخ زنگ زده، سوسک و خطری برای بچه‌مان نباشد. دل‌مان می‌خواهد در کشورهای تمیز و تازه زندگی کنیم. با حیواناتی تمیز و ساکنینی مهربان. جهان وحشی‌ای که ما را مسحور می‌کرد، دیگر مسحورمان نمی‌کند.

و چون احمق شده‌ایم بارها با حسرت به سر بچه‌مان نگاه می‌کنیم که برای مان چقدر آشناست. آن قدر آشنا که انگار هیچ چیز در دنیا چنین نبوده است. در حالی که نشسته است و تپه‌ای خاکی را با دستان گوشتالویش درست می‌کند نگاهش می‌کنیم. چقدر احمق شده‌ایم و چقدر افکارمان کوچک و سست شده است. آن قدر کوچک که می‌تواند وارد یک هسته فندق شود. هر چقدر بسیار سخت، بسیار خفقان‌آور! کجا رفته است دنیای

وحشی‌ای که نیروی‌مان را و ضرباهنگ زنده و آزاد جوانی‌مان را، کشف متهورانه موضوعاتی را روز به روز، نگاه مصمم و باشکوه‌مان را و گام ظفرمندانه‌مان را مسحور می‌کرد؟ برای ما اکنون کجاست ممنوع؟ کجاست اکنون خدا؟ خدایی که به صرافت صحبت با او نیستیم، مگر موقعی که بچه‌مان بیمار شود. آنگاه به او می‌گوییم: تمام دندان‌های‌مان را بریزان و تمام موهای‌مان را هم، اما بچه‌مان را علاج کن. به محض اینکه بچه علاج می‌شود، خدا را فراموش می‌کنیم. هنوز دندان و مو داریم و افکار کوچک و سست و خسته‌کننده‌مان را: میخ‌های زنگ زده، سوسک و سوپ‌آرد را پی می‌گیریم. خرافاتی هم شده‌ایم: مدام علامت شاخ مو کشیم.^۱ نشسته‌ایم کار می‌کنیم یا می‌نویسیم و یک باره و در حالی که علامت شاخ می‌کشیم، چراغ را سه بار روشن و خاموش می‌کنیم. چون که ناگهان به خود گفته‌ایم که فقط این می‌تواند از پیشامد بد نجات‌مان دهد. درد را نمی‌پذیریم. اما آمدنش را احساس می‌کنیم و پشت صندلی‌های راحتی پنهان می‌شویم. پشت پرده‌ها؛ تا پیدای‌مان نکند.

سپس درد به سراغ‌مان می‌آید. منتظرش بوده‌ایم. با وجود این زود نمی‌شناسیمش. بلافاصله به نام صدایش می‌کنیم؛ گیج و ناباور. با اعتماد به اینکه، همه چیز چاره دارد، از پله‌های خانه‌مان پایین می‌رویم. آن در را برای همیشه می‌بندیم. به طور پایان‌ناپذیری در خیابان‌های غبارآلود گام برمی‌داریم. تعقیب‌مان می‌کنند و ما پنهان می‌شویم.^۲ در صومعه‌ها و در بیشه‌ها پنهان می‌شویم. در انبارهای غله و در کوچه‌ها. در انبار کشتی‌ها و در زیرزمین‌ها. یاد می‌گیریم از اولین کسی که عبور می‌کند تقاضای کمک کنیم. نمی‌دانیم آیا یک دوست است و یا یک دشمن. آیا می‌خواهد

۱. علامت شاخ با انگشت کوچک و سبابه 1. Fare la corna

۲. اشاره کینزبورگ به تحت تعقیب قرار گرفتن توسط نیروی فاشیست، دستگیری و سپس تبعید به ابروترواست.

کمک مان کند و یا خیانت. اما چاره‌ای نداریم و برای یک لحظه زندگی مان را به او می‌سپاریم. همچنین یاد می‌گیریم به اولین کسی که عبور می‌کند کمک کنیم. و همواره این باور را در خود حفظ می‌کنیم که تا چندی دیگر، تا چند ساعت دیگر، یا چند روز دیگر به خانه خودمان با فرش‌ها و چراغ‌ها بر خواهیم گشت. نوازش و استمالت خواهیم شد. بچه‌های مان با پیشبندی تمیز به بازی خواهند نشست؛ با دمپایی‌های قرمز. با بچه‌های مان در ایستگاه‌های راه آهن خواهیم خوابید. روی پله‌های کلیساها. در مسافرخانه‌های فقرا. بی‌هیچ تکبری فکر می‌کنیم که فقیر هستیم. کم‌کم در ما اثری از غرور کودکانه ناپدید می‌شود. واقعاً گرسنه‌ایم و واقعاً سردمان است. حالا ترس را احساس می‌کنیم: ترس در ما نفوذ کرده است. تنها چیزی است همراه خستگی مان. نگاهی بی‌رمق و نسیان‌زده به اشیاء می‌اندازیم.

فقط گاهی از عمق خستگی مان، شناخت اشیاء در ما سر بر می‌آورد. آن چنان گزنده که اشک مان را سرازیر می‌کند: شاید زمین را برای آخرین بار، نگاه می‌کنیم. هرگز با نیروی فراوان، عشقی که ما را به گرد و خاک خیابان‌ها، به فریاد بسیار بلند پرندگان و به آن ضرباهنگ طاقت‌فرسای تنفس در ما، متصل کند احساس نکرده‌ایم: اما خود را قوی‌تر از آن ضرباهنگ طاقت‌فرسا احساس می‌کنیم. آن را در خود، آن چنان گنگ و آن چنان دور احساس می‌کنیم که انگار دیگر از آن ما نیست. هرگز این چنین فرزندان مان را، سنگینی شان را در آغوش مان، نوازش موهای شان را روی گونه‌های مان دوست نداشته‌ایم. دیگر حتی برای بچه‌های مان هم نمی‌ترسیم. به خدا می‌گوییم که آن‌ها را حفظ کند؛ اگر می‌خواهد. به او می‌گوییم آن‌گونه کند که می‌خواهد.

و یک روز صبح در حالی که چهره‌ی شیار افتاده و گود رفته مان را در آینه نگاه می‌کنیم، فکر می‌کنیم حالا واقعاً بزرگ‌تر شده‌ایم. نگاه کردن به

چهره مان، بی هیچ غرور؛ بی هیچ کنجکاوی؛ با کمی ترحم. دوباره آینه‌ای نو، در چهار دیواری داریم: چه کسی می‌داند، شاید چندی بعد فرشی نو و شاید چراغی داشته باشیم. اما عزیزترین آدم‌ها را از دست داده‌ایم. پس چه اهمیت برای مان دارد فرش و دمپایی‌های قرمز؟ می‌آموزیم تا اشیای مردگان را سر جای‌شان بگذاریم و محافظت کنیم. به تنهایی به اماکنی برگردیم که با آنان بوده‌ایم. و موقعی که حول و حوش مان سکوت احساس می‌کنیم، خود را استنطاق کنیم. دیگر از مرگ نمی‌هراسیم. هر ساعت در مرگ نگاه می‌کنیم و سکوت عظیمش را روی عزیزترین چهره به یاد می‌آوریم.

و فکر می‌کنیم حالا واقعاً بزرگیم و خود را متحیر احساس می‌کنیم که بزرگ بودن یعنی این. نه در واقع آن چیزی که در کودکی باور داشتیم. نه در واقع اعتماد به نفس. نه در واقع تملک آسان بر تمام اشیای زمین. بزرگیم چون بر شانه‌ها حضور صامت آدم‌های مرده‌ای را داریم که از آنان قضاوتی درباره‌ی رفتار فعلی مان می‌خواهیم. که از آنان برای گذشته‌ی مصدوم، طلب بخشایش می‌کنیم. می‌خواهیم از گذشته‌مان بسیاری کلمات بی‌رحمانه‌مان را بزداییم. بسیار حرکات بی‌رحمانه‌ای را که انجام داده‌ایم؛ با این که از مرگ می‌ترسیدیم. نفهمیده بودیم که مرگ چقدر جبران‌ناپذیر و علاج‌ناپذیر است. بزرگیم برای تمام پاسخ‌های صامت؛ برای تمام بخشایش‌های صامت مردگانی که در درون خود حمل می‌کنیم. بزرگیم برای آن لحظه‌ی کوتاهی که یک روز ما را به زندگی واداشت؛ وقتی که گویی برای آخرین بار تمام چیزهای زمین را نگاه کردیم و از تملک‌شان چشم پوشیدیم و به خواست خدا پس‌شان دادیم. و یک باره اشیاء روی زمین، در جای اصلی‌شان، زیر آسمان پدیدار شدند و همین‌طور موجودات بشری هم؛ و ما معلق، از تنها جای مناسبی که به ما داده شد به نظاره پرداختیم. موجودات بشری، اشیاء و خاطرات، همه برای مان در جای درست‌شان زیر آسمان پدیدار شدند. در آن لحظه‌ی کوتاه، تعادلی برای زندگی در نوسان مان یافتیم. و به نظرمان می‌آمد

که همیشه خواهیم توانست آن لحظه‌ی پنهان را باز یابیم و دنبال آن کلمات برای حرفه‌مان بگردیم. کلمات مان برای ممنوع. ممنوع را با نگاهی همواره درست و آزاد نگاه کنیم. نه با نگاهی پست و تحقیرآمیز کسی که همواره در حضور ممنوع، از خود می‌پرسد آیا او را ارباب خواهد بود یا بنده‌اش. ما در تمام زندگی ندانستیم که اربابیم یا بنده. اما در لحظه‌ی پنهان‌مان، در آن لحظه‌ی سرشار از تعادل دانستیم که روی زمین نه اربابی واقعی وجود دارد نه بندگی واقعی. بدین ترتیب اکنون با بازگشت به آن لحظه‌ی پنهان خود، در دیگران به دنبال آن خواهیم گشت که آیا لحظه‌ای مشابه، آنان را به زندگی وا داشته است یا هنوز از آن دورند؛ این است که دانستنش مهم است و در زندگی یک موجود انسانی، بزرگ‌ترین لحظه است: و ضروری است که با دیگران باشیم و چشم بدوزیم به بزرگ‌ترین لحظه‌ی سرنوشت آنان.

با تعجب متوجه می‌شویم که در بزرگسالی، کم‌رویی کهن‌مان را در برابر ممنوع از دست نداده‌ایم. زندگی اصلاً ما را برای رهایی از کم‌رویی کمک نکرده است. هنوز کم‌رویییم. فقط برای مان مهم نیست. انگار اجازه کم‌رو بودن را کسب کرده‌ایم. بدون خجالت، کم‌رویییم. به شدت کم‌رو. با کم‌رویی به دنبال کلمات درست در خودمان می‌گردیم. از یافتن‌شان بسیار شاد می‌شویم؛ از یافتن‌شان با کم‌رویی؛ اما تقریباً بدون زحمت. از داشتن این همه کلمات در خود، این همه کلمات برای ممنوع، که از سادگی و طبیعی بودن همچون مستانیم، بسیار خوشحالیم. و داستان روابط انسانی هرگز در ما به پایان نرسیده است. چون کم کم پیش می‌آید که برای مان بسیار عادی شود؛ روابط انسانی بسیار طبیعی و خودانگیخته. آن چنان خودانگیخته، آن چنان بدون زحمت که دیگر نه نعمت است، نه کشف و نه انتخاب. فقط عادت است و رضای خاطر و سرمستی طبیعی بودن. ما همیشه فکر می‌کنیم که می‌توانیم به آن لحظه‌ی پنهان خود بازگردیم. همیشه می‌توانیم کلمات درست را به چنگ آوریم. اما حقیقت ندارد که همیشه

می‌توانیم به آن لحظه بازگردیم. بسیاری اوقات، بازگشت ما دروغین است. چشمان‌مان را با نور دروغین می‌گشاییم. نسبت به هم‌نوع و انمود به شور و هیجان می‌کنیم و در واقع دوباره منقبض و مچاله و منجمد در ظلمات قلب‌مان هستیم. روابط انسانی می‌بایست هر روز کشف و ابداع شود. همیشه می‌بایست به یاد داشته باشیم که هر نوع برخورد با هم‌نوع، عملی انسانی است و بنابراین همیشه بد یا خوب است؛ واقعیت یا دروغ است؛ ترحم یا گناه است.

ما حالا چنان بزرگیم که فرزندان نوجوان‌مان شروع می‌کنند به نگاه کردن‌مان با چشمانی از شک. از آن رنج می‌بریم؛ با وجودی که می‌دانیم آن نگاه چیست. با وجودی که چنین نگاهی را خوب به یاد می‌آوریم. از آن رنج می‌بریم و گلایه می‌کنیم. سؤال‌های مشکوکی زمزمه می‌کنیم. با وجودی که خوب می‌دانیم، زنجیر بلند روابط انسانی، تمثیل بلند و ضروریش و تمامی آن جاده‌ی طولانی‌ای که ما را وامی‌دارد تا برای رسیدن و داشتن قدری همدردی آن‌را درنوردیم، چگونه عمل می‌کند.